

غزلیات «شمع»

ابراهیم قیصری

شب شمع یک طرف رخ جانانه یک طرف
من یک طرف در آتش و پروانه یک طرف
«رفعت سمنانی»



مشگاه علمی انسانی و مطالعات فرهنگی
سال جامع علوم انسانی

گل و بلبل - شمع و پروانه از مشهورترین و ماندگارترین نمادهای دیرینه عاشق و معشوق در ادب فارسی اند که غزل‌سرایان درباره آن‌ها صدها مضمون دلنشین و تصویرها و تشبیه‌های رنگین و خیال‌انگیز بر ساخته‌اند. اما حاصل همه این مضمون‌آفرینی‌ها جز ناکامی و بی‌مرادی نیست و مثل تمام عشق‌های پُرسوز و گداز افسانه‌ای شرق، نه عاشق به وصال می‌رسد و نه معشوق از حُسن و جمال دلفریب خویش، چیزی می‌بیند.

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند
- جفا مکن که مکافات گریه بلبل
زمان نداد که گل خنده را تمام کند

از این چهار عنصر نمادین سه‌تای آن از موجودات طبیعت است و یکی ساخته و پرداخته دست انسان، یعنی شمع. گل و شمع که سمبل معشوق‌اند با کمال غرور و وقار معشوقی در مکنم عزت نشسته‌اند و پروانه و بلبل به اقتضای عوالم عاشقی، پیوسته در تکاپوی و جوش و خروش‌اند. سرگذشت عشق شمع و پروانه از داستان عشق گل به بلبل، دردناک‌تر است و دوران عشق‌بازی‌شان کوتاه و زودگذر. یعنی از سر شب تا سحر بیش نیست. پروانه در این فرصت اندک با هیجان گیرد کعبه جمال دوست طواف می‌کند و سرانجام، جان بر سر کار عاشقی می‌گذارد و می‌گذرد؛ عاشق، آتش می‌گیرد و در پای معشوق خاکستر می‌شود و باد صبحگاهی، هم شعله نیمه‌جان شمع را خاموش می‌کند و هم خاکستر گرم پروانه را پریشان می‌سازد و بدین ترتیب بساط عشق ناکام‌شان را درمی‌نوردد، اما عمر معاشقه گل و بلبل، به نسبت طولانی است و تمام بهاران را دربر می‌گیرد. بلبل، از دوره غنچه‌گی گل تا هنگامی که دست بی‌رحم و ناراجگر باد خزانگی گل را پرپر می‌کند و بر خاک تیره و سرد باغ پاییزی فرو می‌ریزد، سرگرم عشق‌ورزی است. بلبل فقط در ایام عاشقی و دلدادگی از جور باغبان، جفای خار و حضور رقیب - باد صبا - که آزادانه معشوق را در آغوش می‌کشد و بر سر و روی او بوسه می‌زند، رنج می‌برد. پس از مرگ گل هم به کنجی می‌نشیند و در عزای معشوق خاموشی می‌گزیند و لب از نغمه فرو می‌بندد. به هر تقدیر، مرگ و فناپی - آن‌چنان که برای پروانه هست - برای بلبل درکار نیست. بلبل عاشق، پس از مرگ گل زنده باقی می‌ماند و بر او مژده می‌دهد که:

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم‌مخور
در مذهب عاشقان، بر ناله و فغان بلبل که دلیل ناپختگی
اورست ایراد کرده و گفته‌اند:

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است

هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

ظاهراً نخستین شاعری که در فضای حریم قدسی شعر فارسی، شمع روشن کرده منوچهری دامغانی، شاعر خوش‌قریحه و قصیده‌سرای مشهور عصر غزنوی است. این شاعر توانا قصیده‌ای دارد در مدح حکیم عنصری شیخ‌الشعرای دربار غزنه که تغزل آن «لغز شمع» است. در این ابیات منوچهری درباره شعله، پیراهن، گردن‌زدن، خندیدن و گریستن، عاشقی و معشوقی، سوز و گداز، اشک و... شمع به ایراد مضامین بدیع پرداخته و سرانجام چنین تخلص کرده است:

رازدار من تویی همواره یار من تویی

غمگسار من تویی من زان تو تو زان من...

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام

نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم ز مهر

هر شبی تا روز، دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری

عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن^۱

تشبیهات منوچهری در «لغز شمع» بعدها مورد

توجه غزل‌سرایان قرار گرفت و مضامین دلپذیری در این

باره ساختند. یکی از تفنن‌ها و طبع‌آزمایی‌های شاعران،

ساختن غزل‌هایی است با ردیف‌های گل، بلبل، پروانه و

شمع. در بین این‌گونه غزلیات، غزل مردّف «... چو

شمع» حافظ، سخت مشهور و مقبول افتاده است. البته،

ناگفته نماند که این ردیف در دیوان ناصر بخارایی و

سلمان ساوجی - معاصران حافظ - هم هست. تقدم

فضل در شیوه غزل‌سرایی معلوم است که از آن کیست.

ولی نمی‌دانیم فضل تقدم در انتخاب ردیف «شمع» با

کدام یک از این سه تن است؟ تعبیرات و «پروانه وصل فرستادن» و «رشته صبر / جان» هم در غزل ناصر آمده و هم حافظ دارد.

ناصر می‌گوید:

سوی ناصر از وفا پروانهٔ وصلی فرست
تا ز دل گرمی به یادت خرقه دربازم چو شمع
– تا چه باشد رشتهٔ جان مرا انجام کار
بر سر آمد آتشی بازی در آغازم چو شمع
و حافظ گفته:

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دستت جهانی را بسوزانم چو شمع
– رشتهٔ صبرم به مقراض غمت بیریده شد
هم چنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

ذکر حافظ، یاد سعدی را تداعی کرد. در کتاب حکمی-اخلاقی بوستان قطعه‌ای است بسیار زیبا و دلنشین که رنگ و بوی غنایی دارد و به تعبیری می‌توان آن را هم در شمار غزلیات شمع به حساب آورد. این قطعه به صورت حُسن ختام در پایان باب «عشق و مستی و شور» متناسب با موضوع قرار گرفته. این است آن قطعه:

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
تو را گریه و سوز بطاری چراست؟
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من به‌در می‌رود
چو فزهدم آتش به‌سر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست

که نه صبر داری نه یزای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعلهٔ حام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
تو را آتش عشق اگر پَر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب در این گفت‌وگو بود شمع
به دیدار او وقت اصحاب، جمع
نرفته ز شب هم چنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به‌سر
همین بود پایان عشق ای پسر؟

مرور قطعه سعدی مرا به یاد این نکتهٔ باریک و ظریف انداخت که در غزل با همهٔ شهرتی که از برای معشوق بودن شمع در مقابل پروانهٔ عاشق هست، هیئت و حالت ظاهر شمع، بیش‌تر به عاشق می‌ماند تا معشوق. چه شب‌زنده‌داری، سوز و گداز، اشک‌ریزی، زار و نزار بودن و سرانجام فنا و نابودی در عرصهٔ عشق از آن عاشق است نه معشوق. در غزلیات شمع نیز شاعران – کمابیش – آن جنبه از احوال خود را به شمع تشبیه می‌کنند که مبین عواطف عاشقانهٔ آن‌هاست.

رایج‌ترین مضمون‌هایی که غزل‌سرایان در بارهٔ شمع سروده‌اند این‌هاست: سوز و گداز، سوز زدن بزم شب‌نشینان، تاج زربین بر سر داشتن، سوز درون بر زبان آوردن، تیغ بر سر داشتن، زبان‌بریدن به جرم افشای راز خلوتیان، آب دندان آتش زبان بودن، انگشت خابیدن و لب به حسرت گزیدن، انگشت زنه‌ار برداشتن، در میان آب و آتش زیستن، اشک‌ریختن و گوهر به دامان داشتن، خندیدن و گریستن، بند در گردن و کُنده بر پا داشتن، سر به گریبان فرو بردن، عربان بودن – جامه‌داشتن، زنار و سبجه داشتن، گُل بی‌خار بودن، سراندازی کردن، بد بیضا داشتن، بیمار و زار و نزار بودن، عاشق – معشوق بودن، خونی پروانه بودن، لگن، تیغ و مقراض اصلاح رشته، فرارسیدن صبح و خاموشی شمع

با نسیم صبحگاهی و...

اینک به نقل و نقد غزلیات شمع می‌پردازیم و با
فروغ شمع حافظ آغاز می‌کنیم. انتخاب عنوان‌های هر
غزل از نگارنده مقاله است.



شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد

هم‌چنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو

کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش هم‌چنان سرگرم توست

این دل زار و نزار اشک‌بارانم چو شمع

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین

تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

هم‌چو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست

ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع^۳

غیر از این غزل مستقل، در دیوان خواجه پرتوهای

دلفروز دیگری هم از شمع جلوه می‌نماید:

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه

که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

– سرّ این نکته مگر شمع برآرد به زبان

ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

– بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم

تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
- بیار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن
- جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

ناصر بخارایی

(۱)

عاشق دلسوز شب بیدار جان بازم چو شمع
ز آتش دل هر شبی تا روز بگذازم چو شمع
عاشق دلسوز شب بیدار جان بازم چو شمع
تا چه باشد رشته جان مرا انجام کار
بر سر آمد آتشی بازی در آغازم چو شمع
سوختی دوشم رضا دادم که امروزم بکش
در شب آینده گر جان می دهی بازم چو شمع
پیش من نه یک قدم گر تیغ بر سر می زنی
تا روان در زیر پایت سر در اندازم چو شمع
بر درت خوارم چو حلقه روز و شب تا عاقبت
در میان حلقه بنشانی به اغرازم چو شمع
تیره ام در شام هجران خنجر خونریز یار
فرود برخیز از سر بوسی و بنوازم چو شمع
سوی ناصر از وفا پروانه وصلی فرست
تا ز دلگرمی به یاد خرقه اندازم چو شمع

○ بیت‌های چهارم و ششم، تکرار یک مضمون است:
سر بریدن (چیدن) و اصلاح نخ شمع هنگامی که شعله
آن بد می‌سوزد). شاه‌بیت این تمزل، بیت پنجم آن است.
ظاهراً این مضمون مورد علاقه ناصر است و آن را در
غزل دوم نیز تکرار می‌کند.

(۲)

گاه خندانم چو ساغر، گاه گریانم چو شمع
بس که هر شب سرگذشت خویش می‌رانم چو شمع
سربه‌سر رخت وجودم را بسوزانم چو شمع

شام می‌سوزم ز هجر و روز می‌میرم ز شوق
چون که می‌سوزی در آخر زنده گردانم چو شمع
دم نیارم زد اگر بسوی زبانه را به تیغ
سر تنایم گر بسوزی رشته جانم چو شمع
جانم از تاب شب هجران تو بر لب رسید
زرد و لرزان و گدازان و هراسانم چو شمع
از لب میگون و چشم مست شورانگیز تو
گاه خندانم چو ساغر، گاه گریانم چو شمع
رشته جانم به پایان آمد از سوز غمش
تا چه آید بر سرم دیگر نمی‌دانم چو شمع
گر بسوزی هم چو عودم با تو در سازم چو چنگ
ور بیری سر به تیغم رو نگردانم چو شمع
بر درت چون حلقه دایم من به سر گردیده‌ام
خیز و یک ساعت میان حلقه بنشانم چو شمع
سوی ناصر از وفا پروانه وصلی فرست
تا ز دلگرمی به یاد خرقه در بازم چو شمع

ناصر، مضمون «رشته جان» و «زبان و سر بریدن» را
مکرر آورده. از میان ابیات این غزل بیت‌های پنجم.
هفتم و بیت تخلص شویاتر است. بیت دوم شبیه است
به بیت سوم غزل پیش.

(۳)

از لباس زاهدان خودنما هارست شمع
زرد و لرزان است تا خود در چه بیماری است شمع
پای می‌دارد به جا در خویشتن‌داری است شمع
یک دمش مانده است و روشن شد که در خواهد گذشت
از چه رو پروانه را در خاطر آزاری است شمع
گرم‌بازاری که دارد دم به دم بازار صبح
سرد خواهد شد چرا بی‌ناله و زاری است شمع
خود به پا استاده پیش ما و مجلس بر فروخت
در مقام خدمت و در عالم یاری است شمع
کم‌ترش سوز امشب ای ساقی که در شب‌های هجر

سلمان ساوجی

در بن محراب‌ها گریان و سوزانم چو شمع

چند گویی با تو یک شب روزگردانم چو شمع
بس عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع
رشته عمرم به پایان آمد و تابش نماند
چاره‌ای اکنون به جز مردن نمی‌دانم چو شمع
می‌دهم سر رشته خود را به دست دوست باز
گرچه خواهد گشت می‌دانم به پایانم چو شمع
آبم از سر درگذشت و من به اشک آتشین
سرگذشت خود همه شب باز می‌دانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ور ز من
برفشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
کننده در پای ورسن در گردن خود کرده‌ام
گر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع

گر سرم برداری از تن رو نگردانم ز حکم
ور نهی بر پای بندم بنده فرمانم چو شمع
احتراز از دود من می‌کن که هر شب تا به روز
در بن محراب‌ها گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا
بیت دلسوزی به غیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او تو را دم می‌دهد
گو دلم می‌ده که من خود مرده‌ام چو شمع^۵

سلمان در غزل بالا از رشته شمع (فتیله) چهار
مضمون ساخته است: رشته عمر - سر رشته کار - رسن
در گردن - بند بر پای داشتن. ابیات پنجم و ششم
به نسبت بیت‌های دیگر، شاعرانه‌تر است.

جامی

روز در باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع
ز آتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع
اشک شد یکسر تنم وز دیده می‌رانم چو شمع
این چنینم کاتش عشق تو در دل خانه کرد
خواهد آخر سر برآرد از گریبانم چو شمع

دیده بی‌خواب ما را یار بیداری است شمع
سربه خواب آورده رندانه چو شیخیزان جست
بر یکی پای ایستاده در چه عیاری: نست شمع
گشت روشن در جهان کو دور از شیرین‌نی است
زان که در هر محفلی با اشک گلناری است شمع
پیش هر محراب از آن می‌ایستند با تاج زر
کز لباس زاهدان خودنما عاری است شمع
گردن از بار طمع افکنده می‌دارد چراغ
هم‌چو ناصر گردن‌افراز سبکباری است شمع
○ «بر پای ایستادن» شمع سه‌بار تکرار شده است. ابیات
برجسته این غزل عبارتند از: بیت‌های ششم و هفتم.
مضمون «زرد و لرزان» بیت مطلع، در مصراع دوم بیت
چهارم غزل قبلی نیز بود.

(۴)

نور رویت می‌نهد در شام گیسوی تو شمع

خانه تاریک چشمم دارد از روی تو شمع
زاه دل هر شب فروزم بر سر کوی تو شمع
چون همه شب سجده می‌دارند پیشت عاشقان
من همی آرم ز دل در طاق ابروی تو شمع
تا ز پیچ و تاب زلفت گم نگرده راه دل
نور رویت می‌نهد در شام گیسوی تو شمع
سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه
گر نه برگردی ز رخت در زیر هر موی تو شمع
هیچ می‌دانی چرا در خدمتت ایستاده است
شرم می‌دارد که بنشیند به پهلولی تو شمع
تا دمد صبح از رخت و از سوختن یابد خلاص
با زبان آتشین گردد دعاگوی تو شمع
درد و هجر و روی زرد و آب چشم و سوز دل
ناصر بگیرفته است این جمله از خوی تو شمع^۴

○ زیباترین مضمون این غزل، بیت سوم آن است که
یک‌بار دیگر در مصراع چهارم تکرار شده؛ نور علی نور.
بیت پنجم هم خالی از لطف نیست.

سر امید بسوی تو یا پرتوی از روی تو
 روزی باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع
 امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت
 روی بنما تا به رویت جان برافشانم چو شمع
 دیده‌ام تا زنده خوه را کار من جز گریه نیست
 طره‌متر حالی که با این گریه خندانم چو شمع
 مانده‌ام حیران حال خود که با این ضعف تن
 چو در میان آب و آتش زنده می‌مانم چو شمع
 هر سبی گویی که جامی چند سوزی بهر من
 چون کنم جز سوختن کاری نمی‌دانم چو شمع^۶

○ جامی شاعر نامی قرن نهم، همان تعبیرات و تشبیهات معهود غزل‌سرایان سلف خود را بازگو کرده است. بیت‌های ممتاز غزل: سوم و چهارم.

هلالی جفتایی

ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع
 ما که در سوز تو در گریه زاریم چو شمع
 جگر از سوختن خویش نداریم چو شمع
 بیش تیغ تو سر از تن بگذاریم و بی
 شعله شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
 نواب هنگامه اغیار نیاریم که ما
 کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
 هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
 سوز خود را به زبان بهر چه آریم چو شمع
 ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
 تا همه خنده‌زنان جان بسپاریم چو شمع
 ما که داریم دل و دیده پُر از آتش و آب
 چون نسوزیم و چرا اشک نیاریم چو شمع
 سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر
 ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع^۷

○ در این غزل دو بیت مرغوب هست: بیت‌های چهارم و پنجم. این نکته در باره غزل شمعیه هلالی گفتنی است که هیچ‌یک از بیت‌ها تکراری نیست و هر بیت غزل.



تصویری از حالات شمع و عواطف و احساسات عاشق را نشان می‌دهد.

اهلی شیرازی

بر کرسی دارفنا خندان برآید هم چو شمع

عاشق دم کشتن ز جان، آسان برآید هم چو شمع

بر کرسی دارفنا خندان برآید هم چو شمع

ظاهر به مردم کی کنم، زخمی که پنهان خورده‌ام

گر روشنم از استخوان پیکان برآید هم چو شمع

از برق غیرت بی‌خبر، سوزد چو نخل بادیه

مجنون‌وشی کز شوق او حیران برآید هم چو شمع

گر آتش داغ درون، آبم بسوزد در جگر

از اشک گرم دم‌به‌دم توفان برآید هم چون شمع

افسرده دل لرزد چو گل، گر بر تنش بادی وزد

اهلی به جان آتش زند تا جان برآید هم چو شمع^۸

○ بیت ممتاز این غزل، بیت اول آن است. مصراع دوم

بیت دوم از بابت تصویر و تشبیه شعله شمع به پیکان

آتشین - مقبول افتاده است.

()

بابا فغانی

۱

ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع

ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزم که هر ساعت رقیب

می‌دهد افسون و می‌سازد پریشانم چو شمع

وہ چه حالت این که بردارندم آخر از میان

چون به بزم جای خود را گرم گردانم چو شمع

یسار ب از آهست ریزان بر دل گرم شرار

با گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه‌بر

پیش او گر دانه اشکی بیفشانم چو شمع

سوی محرابم مخوان ای پاک‌دین بهر خدای

زان که در بزم شراب، آلوده دامانم چو شمع

صد پی از هستی پذیرد ای فغانی طیتیم

باز بگدازد سموم دشت هجرانم چو شمع

○ شاهبیت این غزل، بیت ششم است.

()

۲

چند در دیر مغان زَنار بگشودن چو شمع

تا به کی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع

آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیداشدن از دیده‌ها چون شب چراغ

گاه خشک و تر به نور خویش بنمودن چو شمع

از دلم هر قطره خون تبخاله‌ای شد جان‌گداز

گرد لب تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سوختم آنم به روز آرام نگرستن چو مهر

خوردن دود چراغم این و نغنونن چو شمع

از من این اشک چو پروین ریختن وز مهرشان

گوش و گردن را به لعل و دُر برآمدن چو شمع

کم‌ترین طاعت بود در گوشه محراب عشق

روزها استادن و شب‌ها نیاسودن چو شمع

دیدن از دور و به زاری سوختن پروانه‌وار

به که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه از این آتش‌پرستیدن فغانی با خود آیی

چند در دیر مغان زَنار بگشودن چو شمع

○ تمام ابیات این غزل دلنشین است و استادانه.

به خصوص بیت پنجم که شاهبیت غزل است.

()

۳

خوابگاهت را به دود دل نیالودم چو شمع

می‌گدازم دیده تا یک‌روزه موجودم چو شمع

می‌رسد بر اوج گردون هر نفس دودم چو شمع

دیده اختر شمارم شهرت نیسان گرفت

بس که بر هر نوک مؤگان گوهر آمودم چو شمع

گرچه نقد هستیم در آتش عشق تو سوخت

فیاض لاهیجی

(۱)

آتش از کس عاریت کردن نمی دانم چو شمع
آب گردید استخوان در عشق جانانم چو شمع
بس که می سوزد دز آتش رشته جانم چو شمع
چون چنار از خود برآرم آتش و سوز تمام
آتش از کس عاریت کردن نمی دانم چو شمع
بس که گرم گریه گشتم در شب هجران تو
درگرفت از اشک من هر تار مژگانه چو شمع
مرد جمعیت نیم، فیاض تا کی روزگار
بهر آرایش کند هر دم پریشانم چو شمع

مضمون «خننده و گریه» شمع را خوب از عهده
برآمده. ولی تقابل تصویر و تشبیه چنار - شمع چندان
متناسب به نظر نمی رسد. تکرار حرف «گ» در بیت سوم
گوشنواز است و خود بیت هم دلنشین.

(۲)

شکفته می گذرد روزگار گریه شمع
نماند با مژه من غبار گریه شمع
گره فکند سرشکم به کار گریه شمع
سرشک من نخورد آب بی حرارت دل
بود به نقطه آتش مدار گریه شمع
بگو چه سان نکند گل جنون پروانه
که گشت موسم جوش بهار گریه شمع
گره گشای دل تنگ ماست قطره اشک
شکفته می گذرد روزگار گریه شمع
درآ به خلوت تاریک من شبی فیاض
بین سرشک مرا یادگار گریه شمع ۱۱

○ انتخاب ردیف «گریه شمع» تناسب موضوع و وقت
خیال هر دو را دارد. بیت ممتاز این غزل مصراع چهارم
آن است. صائب هم غزلی با ردیف «گریه شمع» دارد که
در پی می آید.

اندکی هم در صفای فطرت افزودم چو شمع
چون سپند از گرد مجلس دور کردم چشم بد
خوابگاهت را به دود دل نیالودم چو شمع
داشتم داغ تو را در سینه چون مجمر نهان
راز پنهان را نقاب از چهره نگشودم چو شمع
اشک گوهر زایم از خوناب دل شد لعل شان
بس که هر دم آستین بر چشم تر سودم چو شمع
از دم گرم فغانی دود آهیم درگرفت
گرچه از راه محبت باد بپمودم چو شمع ۹

○ ابیات دوم، چهارم و ششم به لحاظ صور خیال و
لطف مضمون بر سایر بیت های غزل برتری دارد.

حکیم شفائی اصفهانی

راه هستی را به گام شعله پیمودن چو شمع
سوختم تا چند سرگرم بلا بودن چو شمع
دامن مژگان به خون دیده آلودن چو شمع
کسار عشاق جگرخوار است دور از بزم یار
کاستن از خویش و بر سوز دل افزودن چو شمع
دوزخ در سینه چون از خلق پوشم سوز خویش
سود ندهد خس به روی شعله اندودن چو شمع
آستین زن بر چراغ سوزم ای صبح وصال
چند شبها از تب هجران نیاسودن چو شمع
خضر گو دشت بقا طی کن که کار چون منی است
راه هستی را به گام شعله پیمودن چو شمع
تا کیم آتش زدن در رشته جان و نیاز
با جفای درد و داغم صبر فرمودن چو شمع
ای که بی تابی ز داغی از شفائی یادگیر
این چنین تا حشر عاشق سوختن بودن چو شمع ۱۰

○ بیت پنجم، بیت برجسته این غزل است. تعبیر «راه
هستی را به گام شعله پیمودن» به لحاظ خیال بندی،
جالب و بدیع به نظر می رسد.

گوهر خود را به هر بی درد ننمودم چو شمع
 در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
 تا نبیستم به خاموشی نیاسودم چو شمع
 دیدنم نادیدنی مدّ نگاهم آه بسود
 در شبستان جهان تا چشم گشودم چو شمع
 سوختم تا گرم شد هنگامه دل‌ها ز من
 بر جهان بخشودم و بر خود بخشودم چو شمع
 اشک و آه برق جولان را به راه انداختم
 در طریق عشق پای خود نفرسودم چو شمع
 سوختم صد بار و از بی اعتباری‌ها نگشت
 قطره آبی به چشم روزن از دودم چو شمع
 پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
 زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
 این که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
 روشنی در کار مردم بود مفصودم چو شمع
 چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را
 گوهر خود را به هر بی درد ننمودم چو شمع
 روزی من بر دل این تنگ‌چشمان باز بود
 گرچه در محفل زبان بر خاک می‌سودم چو شمع
 پرده‌های خواب را می‌سوختم از اشک گرم
 دیده‌بان دولت بیدار خود بودم چو شمع
 مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین
 هرچه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع
 این زمان افسرده‌ام صائب و گرنه پیش از این
 می‌چکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع
 ○ مضامین این غزل طولانی به بیان اخلاقیات بیشتر
 می‌ماند تا ابراز احساسات عاشقانه که خاص شیوه غزل
 است.

مشت اشکی بر بساط زندگی دارم چو شمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع
 از گریبان سر برون آورد زتارم چو شمع
 از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
 طعمه مفرّض شد گل‌های بی‌خارم چو شمع
 گنجه از تیغ زبان مشکل‌کنشای عالم
 صد گیره از اشک دارد رشته کارم چو شمع
 می‌شمارم بسوی پیراهن نسیم صبح را
 من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع
 آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من
 می‌تراود آتش از انگشت زهارم چو شمع
 از نسیم صبح برهم می‌خورد هنگامه‌ای
 در دل شب‌هاست دایم روز بازارم چو شمع
 از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
 مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع
 خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
 مایه بینش شود در چشم خونبارم چو شمع
 دشمن من از درون خانه می‌آید برون
 پست می‌گردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع
 از نسیمی میوه من می‌نهد پهلو به خاک
 پختگی روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع
 حاصل من آه افسوس است و اشک حیرت است
 وای بر آن‌کس که می‌گردد خریدارم چو شمع
 طعمه خامی همان صائب ز مردم می‌کشم
 گرچه می‌ریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع
 ○ بیشتر تشبیهات و تصویرهای غزل طرفه است و
 بدیع. از جمله تراویدن آتش از انگشت زهار، گل‌های
 بی‌خار (= شعله شمع) و پهلو بر خاک نهادن میوه (کنایه
 از ریختن قطره‌های اشک شمع بر زمین). شاه‌بیت غزل:
 بیت هفتم.

صد کمر زتار زیر خرّقه دارم هم چو شمع

روزها گر نیست غم در جویبارم هم چو شمع

در دل شب‌ها رگ ابر بهارم هم‌چو شمع
 خضر اگر خود را به آب زندگانی سبز داشت
 من به آب چشم خود را تازه دارم هم‌چو شمع
 تا گشودم دیده روشن در این ظلمت‌سرای
 خرج اشک و آه شد جسم نزارم هم‌چو شمع
 می‌زدایم زنگ کفر از دل شب تاریک را
 ذوالفقار از شهر پروانه دارم هم‌چو شمع
 زنده دارم تا به بیداری شب دل‌مرده را
 نور می‌بارد ز چشم اشکبارم هم‌چو شمع
 رشته اشک است و مدّ آه، از بی‌حاصلی
 در بساط آفرینش بود و تارم هم‌چو شمع
 چون تمام شب نسوزم، چون نگریم تا سحر
 در کمین خصمی چو باد صبح دارم هم‌چو شمع
 گرچه نتوانم ز پیش پای خود ظلمت زدود
 رهنمای عالمی شب‌های تارم هم‌چو شمع
 حلقهٔ صحبت ندارد جز ندامت حاصلی
 زان بود خیابیدن انگشت کارم هم‌چو شمع
 گرچه در ظاهر ز من محراب و منبر روشن است
 صد کمر زَنار زیر خرقه دارم هم‌چو شمع
 تا نسپوندم به دریا جویبار خویش را
 نیست، ممکن بر زمین پهلو گذارم هم‌چو شمع
 داشتم صائب امید دلگشایی از سرشک
 شد فزون صد عقدهٔ دیگر به کارم هم‌چو شمع
 ○ پهلو بر زمین گذاردن، مدّ آه، گِره و عقدهٔ اشک،
 زَنار داشتن در دو غزل پیشین هم هست. ولی لطف
 مضمون و خیال‌بندی شاعر ظوری است که این تکرارها
 ملال‌آور نمی‌نماید. بیت‌های ۱، ۲، ۷، ۹ و ۱۰ از سایر
 ابیات این غزل خیال‌انگیزتر است.

(۴)

می‌گدازد زین شراب آتشین مینای شمع
 می‌گدازد زین شراب آتشین مینای شمع
 تا چه با پروانهٔ بی‌دل کند صهای شمع

حُسن را در پردهٔ شمع است جولان دگر
 جامهٔ فانوس زبینه است بر بالای شمع
 برق بسی زنهار باشد خرمن پروانه را
 گرچه می‌بارد به‌ظاهر نور از سیمای شمع
 گر شود باز چو باد صبا خاکسترش
 از سر پروانه کسی بیرون رود سودای شمع
 نیست هر ناشسته‌رو شایستهٔ اقبال عشق
 مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع
 رشتهٔ جان، جسم خاکی را کند گردآوری
 کز درون خود بود شیرازهٔ اجزای شمع
 قسمت پروانه جز خمیازهٔ آغوش نیست
 در شبستان وصال از قامت رعنا، شمع
 ظاهر آرایسی کند روشن‌دلان را شادمان
 گر برد زردی برون فانوس از سیمای شمع
 از نظربازی اثر از جسم زار من نماند
 می‌شود خرج فروغ خویش سر تا پای شمع
 عشق عالم‌سوز دل را پاک کرد از آرزو
 چون برآید مشت خاشاکی به استیلا، شمع؟
 در غلط افکنده فانوس مکرر خلق را
 ورنه افتادست بکتا قامت رعنا، شمع
 روز دود و شب فروغش رهنمایی می‌کند
 نیست محتاج دلیل و راهبر جویای شمع
 هر نهالی دارد از دریای رحمت بهره‌ای
 نیست غیر از اشک خود آب دگر در پای شمع
 آتشین چنگ است در صید دل پروانه‌ها
 گرچه هست از موم کافوری ید بیضای شمع
 لازم سر در هوایانست صائب سرکشی
 کی غم پروانه دارد حُسن بی‌پروای شمع

○ این غزل را - به نسبت دیگر غزل‌های ردیف شمع که
 صائب سروده - می‌توان غزل شمع و پروانه نام نهاد.
 چون هشت‌بار پروانه در فضای نورانی شمع در جوار
 شمع دیده می‌شود. قافیه سیمای - رعنا، دوبار و «پا»
 سه‌بار تکرار شده و عیبی نیست. بیت نخست را شاه‌بیت

زل می توان گفت.

(۵)

غم پروانه ندارد سر سودایی شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام
هر شراری که جهد از دل شیدایی شمع
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
می توان دید در آینه بینایی شمع
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمه گویایی شمع
عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود
رعشه افتاد به سرپنجه گیرایی شمع
دل چو روشن شود از عشق، زبان کند شود
تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع
خط به آن چهره روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمه بینایی شمع
عشق در پرده ناموس نهفتم، غافل
که ز فانوس بود جامه رسوایی شمع
یارب این بزم چه برم است که از گریه و آه
غم پروانه ندارد سر سودایی شمع
تا در این انجمن از سوختنی هست نشان
پا به دامن نکشد جلوه هرجایی شمع
کثرت خلق به توحید چه نقصان دارد؟
چه خلل می رسد از رشته یکتایی شمع
می کند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحم است در این بزم به تنهایی شمع

○ ابیات شیوای غزل: ۳، ۵ و ۷. سرمه، دوبار تکرار شده: سرمه گویایی، سرمه بینایی.

(۶)

ز آب چشم خود آینه دار، دارد شمع

ز روشنی جگر داغدار دارد شمع
ز راستی مژه اشکبار دارد شمع
چراغ، روز ندارد ز پرتو خورشید
خجالتی که ز رخسار یار دارد شمع
تمام شب به امید وصال پروانه
ستاده بر سر پا انتظار دارد شمع
ز هم نمی گسلد آب چشم زنده دلان
که رشته از رگ ابر بهار دارد شمع
همیشه غوطه زند در میان آتش و آب
که زندگانی ناپایدار دارد شمع
ز حال عاشق سرگشته حسن غافل نیست
ز اهل بزم به پروانه کار دارد شمع
چه سود از این که برآمد ز جامه فانوس
همان ز شرم و حیا پرده دار دارد شمع
ز تیره روزی پروانه غافل افتاده است
اگرچه دیده شب زنده دار دارد شمع
ز بخت تیره ندارند شکوه زنده دلان
حضور در دل شب های تار دارد شمع
ز شوق عالم بالا همیشه گریبان است
اگرچه در لگن زر قرار دارد شمع
نظر به رشته اشکم رهی است خوابیده
اگرچه گریه بی اختیار دارد شمع
نمید زنده دلان از مال خود غافل
ز آب چشم خود آینه دار دارد شمع
نشان زنده دلی چشم تر بود صائب
دگر به غیر گریستن چه کار دارد شمع

○ از سیزده بیت، نمی در مضمون گریه است. تشبیه اشک شمع و گریه عاشق به ابر بهار در مطلع غزل (۳) هم آمده بود. برپای ایستادن شمع در انتظار وصل پروانه، مضمونی نو و نادر است. چه، در عرف عشق، عاشق به انتظار آمدن معشوق می ایستد. حرف (ز) شش بار در صدر ابیات تکرار شده: ز روشنی، ز هم نمی گسلد، ز حال عاشق، ز تیره روزی، ز بخت

تیره، ز شوق.

(۷)

به دست شعله بود اختیار گریه شمع
ز سوز عشق بود خارخار گریه شمع
به دست شعله بود اختیار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون
ز هم نمی‌گسلد تار و پود گریه شمع
اگرچه دورم از آن بزم می‌توانم داد
حساب خنده گل با شمار گریه شمع
خبر نداشتیم از شعله‌های بی‌زنهار
به آب راند مرا جویبار گریه شمع
چه سود از این که بلند است دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید به کار گریه شمع
حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع^{۱۱}

بیت دوم این غزل به حیث قوت خیال‌بندی و زیبایی
تصویر، بسیار دلپذیر افتاده است. ردیف «گریه شمع» هم
خالی از شور و حالی نیست.

بیدل دهلوی

(۱)

فاش شد هرچند درد خویش پنهان کرد شمع
از عدم مشکل نه آسان صبر امکان کرد شمع
داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع
بس که از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع
ترک تمهید تعلق‌های امکان کرد شمع
از هجوم شوق بی‌روی تو در هر جا که بود
دود آه اظهار از هر تار مزگان کرد شمع
آب حیوان و دم عیسی نگرود چون خجل
سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع

آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است
فاش شد هرچند درد خویش پنهان کرد شمع
رشته جان سوخت بر سر زد گل سودا گداخت
جای تا در محفل نازآفرینان کرد شمع
دید در مجلس رُخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع
○ ترکیب «گل سودا» و «محفل نازآفرینان» خیال‌انگیز
زیباست. بیت ممتاز هم همان بیتی است که این
ترکیب در آن آمده.

(۲)

پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع
بر دوش فرصت سر و پا در رکاب شمع
بازست چشم خلق به قدر گداز خویش
پاشیده‌اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته به تکلیف و اکنیم
ما را به هر نگه مژه‌واری است خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست
پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بهار زمانی به هوش باش
خود را نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است
کرد انجمن خموش لب بی‌جواب شمع
اشکی که سیل کلفت هستی شود کر است
باران قسم خورید به چشم پُرآب شمع
جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند
بُرد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تسبیح دیوان آه ما
تا مصرعی به نقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب باز و دمی چند صبرکن
تا صبح، پاک می‌شود آخر حساب شمع
بیدل به سوختن نفسی چند زنده‌ایم

پوشید مصلحت به دل آتش آب شمع
 ○ تشبیه شمع به گلاب پاش و فروغ آن به گلاب، ترکیب
 دیوان آه، تصویر ورق پروانه و کتاب شمع بدیع و
 دلنشین است. بیت‌های ۵، ۹ و ۱۰ نیز از نظر مضمون و
 خیال‌انگیزی، لطیف‌اند.

(۳)

حکم بر مملکت شام، روان دارد شمع
 باز امشب نفس شعله‌فشان دارد شمع
 حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
 صافی آینه ناموس غبار رنگ است
 جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد شمع
 نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم
 حکم بر مملکت شام، روان دارد شمع
 صنعت جرأت عبرت نگهبان هوش‌زیاست
 حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
 یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن
 بی‌تکلف چه قدر ضبط عنان دارد شمع
 تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق
 شعله تابی است که در رشته جان دارد شمع
 خامشی حرفه جمعیت آسوده‌دلی است
 بال در بستن متفاسر نهان دارد شمع
 زنگ آینه دل آمد و رفت نفس است
 از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
 عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان
 این قدر تا به یک موی میان دارد شمع
 چشم عشاق قیامت‌کده شوخی اوست
 در لگن ناوک دیگر به کمان دارد شمع
 بیدل از سوختنم رنگ سراغش درباب
 کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

○ ترکیبات نادر غزل: نگین داغ، صنعت جرأت عبرت
 نگهبان، قماش پر پروانه، دکان چیدن، قیامت‌کده شوخی.
 ابیات برگزیده و ممتاز: ۳، ۵ و ۷.

(۴)

می‌رسد بر انجمن‌ها ناز شمع
 سوختن یک نغمه است از ساز شمع
 برده نتواند نهفتن راز شمع
 خودگدازی آبروی دیگر است
 می‌رسد بر انجمن‌ها ناز شمع
 عاشقان را مونس جز درد نیست
 سوختن باشد همی دمساز شمع
 تا کی ای پروانه بال‌افشائیت
 پرفشانی‌هاست با گل‌ها ز شمع
 ختم تدبیر زبان لب‌بستن است
 تا خموشی می‌رسد پرواز شمع
 رونق عشاق عرض نیستی است
 سربریدن می‌شود پرواز شمع
 کیست دربابد زبان بی‌خودان
 نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
 سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم
 هم سر خویش است پاننداز شمع
 مدعای جست‌وجو روشن نشد
 پر بلند افتاده است انداز شمع
 فکر انجام دگر داریم ما
 دیده باشی صورت آغاز شمع
 خامشی هم ترجمان حال ماست
 بی‌سخن پیدااست بیدل راز شمع

○ مضمون بیت نخست این غزل، در مطلع غزل (۶)
 نیز می‌آید و «پرواز رنگ» در بیت پنجم غزل بعد نیز
 هست. بیدل، قافیه‌های راز، پرواز، انداز را تکرار کرده
 است. بیت ممتاز غزل، بیت چهارم آن است.

(۵)

رنگ‌ها پرواز داد و گل به دامان کرد شمع
 نی در پرواز زد نی سعی جولان کرد شمع
 تا به نقش پا همین سیر گریبان کرد شمع

خودگذازی محرم اسرار امکان گشتن است
هرقدر در آب خفت آینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت
این قدر ما را در این هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن در خورد اغماض دل است
عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بی خودی کن از بهار عاقبت غافل مباش
رنگها پرواز داد و گل به دامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان بلند
کز تماطل خانه پرواز ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت
سبحه و زَنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقده هستی که دامنگیر نیست
از بن هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی
عضو عضو خویش این جا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است
موم تا آلوده شهد است نتوان کرد شمع
نیستی بیدل به داد خودنمایی می رسد
عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کرد شمع
○ بیش تر ابیات این غزل نغز و دلپذیر است. بیت های
ممتاز: ۱، ۴، ۵ و ۶.

(۶)

سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست
از نفس گر همه جانست زبان دارد شمع
خامشی می شود آخر پسر تیغ زبان
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خاک در دیده عاشق نکشد رخت هوس
سرمه شعله به چشم نگران دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست
در تماشاگه پرواز، دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن
آنچه دارد پَر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گیره در دل روشن گهران
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
سوختن بهر نشاط دل ما دارد شمع
نشود صیقل این آینه بزم چرا
اشری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ گاهی ماست
نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه ای باز کنید
کز فسرده به زمین خواب گران دارد شمع
بی تمیز است حیا، حسن چو سرشار افتد
رنگ خود را پَر پروانه گمان دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرام دگر است
بیدل این جا صفت سروروان دارد شمع ۱۳

○ در این غزل، مضمون بردازی، نازک خیالی و
تصویرهای بدیع هست ولی شور و حال نیست. ابیات
ممتاز غزل: ۴ و ۱۱.

حزین لاهیجی

(۱)

با وجود تیره روزی ها فروزانم چو شمع

کرده عشق شعله خویی ریشه در جانم چو شمع
از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع
آسیتن نبود حریف دیده خونبار من
کز تَبِ دل آتش آلود است مژگانم چو شمع
نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را
می خورم صد زخم جان فرسا و خندانم چو شمع

می‌پوشاند.

(۳)

لب‌گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع
 داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع
 تا سحر در حرم وصل تو پابرجا بود
 کس در این بزم ندیدم به گرانجانی شمع
 عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
 خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع
 پرده‌پوشی نتوان کرد به رسوایی ما
 که لباسی نشود جامهٔ عربانی شمع
 غم و شادی همه یک کاسه کند آتش عشق
 گریه تاکی نتوان یافت به خندانی شمع
 خوش به آرام ازین مرحله در شبگیر است
 سفر از خود نتوان کرد به آسانی شمع
 فکر آن است که در پای تو ریزد جان را
 می‌توان یافتن از سر به گریانی شمع
 آن قدر ضبط زبان کرد به بزم تو که سوخت
 رشک می‌آیدم از طرز سخندانی شمع
 ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
 سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع^{۱۴}

○ صفت «گرانجانی» در بیت دوم، برای شمع زبینه نیست. به جز این خُرده، تمام بیت‌های این غزل، نغز و دلچسپند است.

طالب آملی

که هست خونی پروانه نام دیگر شمع
 منم که کلبهٔ تارم نکرد نویر شمع
 فرو نیامده هرگز به مجلسم سر شمع
 اتاقه از پسر پروانه درخورست مرا
 که دست عشق نهاده به فرقم افسر شمع
 همیشه کوکب روشندان ندارد نور

دارم از چشم تیر خود منت ابر بهار
 اشک گرمی می‌کند مژگان به دامانم چو شمع
 هم‌چو من بخت سیه را کس نمی‌پوشد حزین
 با وجود تیره‌روزی‌ها فروزانم چو شمع
 ○ مضامین و تصویرهای شعله‌خویی، نهال آتشین، تف دل، آتش‌آلودی مژگان و اشک گرم، فضای غزل را گرم و فروزان کرده است. هر پنج بیت به حیث مضمون و تصویر و تخیل زیباست و احسنت!

(۲)

نازم به گرمی دل نامهربان شمع

رُخ برفروختی زدی آتش به جان شمع
 گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
 یک التفات گرم نمودی و سوختم
 پروانه بیش از این نبود میهمان شمع
 عاشق ز بیم قتل هراسان نمی‌شود
 هرگز کسی نکرده به تیغ امتحان شمع
 تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود
 می‌سوخت از حکایت هجران زبان شمع
 بی‌چاک شام زلف که عمرش دراز باد
 رحمی نکرده بر مژه خون‌فشان شمع
 تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت
 تا جسم تیره را نگدازد روان شمع
 پروانه را به خلوت آغوش می‌کشد
 نازم به گرمی دل نامهربان شمع
 دارد نگاه حسرتی از چشم خون‌فشان
 حاجت به عرض شوق ندارد زبان شمع
 شرح حکایت شب هجران کند تمام
 گر مهر خامشی نزن بر زبان شمع
 شیب و شیب ما نتوان یافتن حزین
 یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
 ○ شاه‌بیت غزل، بیت هفتم است. قافیه «زبان» سه بار تکرار شده ولی شیوازیان و زیبایی مضامین این عیب را

دی تهرانی

در اشکِ چشمِ خویش فرو رفته پای شمع
امشب که سایه از تو ندارد ضیای شمع
در اشکِ چشمِ خویش فرو رفته پای شمع
آرایشِ بدنِ مَسْطَلَبِ با خیالِ دوست
فانوس را چه رنگ به است از ضیای شمع
عبرتِ چسرا ز شعله نگیرند ظالمان
کاو جان خود همیشه دهد خونبهای شمع
سوزد چنین گر آتش هجر تو بر سرم
بیش از بقای من بود امشب بقای شمع
چون گرم ساخت مهر تو یارب دل رقیب
آهن نکرد تفته کسی در هوای شمع
بی طالعَم چنان که شب طلا نشد
یکبار در سرای من از کیمیای شمع
صیدی عذار یار تو تا بر فروخت بزم
دیگر نسوخت آتش شمع از برای شمع^{۱۱}

○ غزل متوسطی است. بیت دوم این غزل به لحاظ تخیل و تصویر، درخور توجه است.

مشتاق اصفهانی

شام اگر مقبول محفل، صبح مردودم چو شمع
در تف هجران او هرگز نیاسودم چو شمع
داشتم آتش به سر زین داغ تا بودم چو شمع
این که در امید و بیم از هجر و وصلش بوده‌ام
روشن است از خنده‌های گریه‌آلودم چو شمع
نبودم روز و شبی قسمت نشاط بزم وصل
شام اگر مقبول محفل صبح مردودم چو شمع
غیر از این چیدم چه گل از آتش سودای عشق
تا به کی بر خیزد از سردم به دم دودم چو شمع
زنده نگذارد غمت چون بیشم از یک شب چه فرق
صرصر هجران کشد گر زود گر دیرم چو شمع
هرقدر مشتاق از تن در شب هجران یار
کاستم بر اشک و آه خویش افزودم چو شمع^{۱۲}



گاهی فروخته‌گه سوخته است اختر شمع
مقابل رُخش ای مه چراغِ خویش میار
میار کیرم شب‌افروز در برابر شمع
در آتش این همه سامان روشنایی نیست
مگر ز روی تو افتاده سایه بر سر شمع
ز بس گذارش هجر تو شمع پیکر من
ضعیف‌تر شده یک پیرهن ز پیکر شمع
ز بیم عشق تو بر آتشم نشانند سرشک
چو ناگهم نظر افتد به دیده‌تر شمع
گُزرت کشنده طالب لقب نهم مرنج
که هست خونی پروانه نام دیگر شمع^{۱۵}

○ بیت برجسته غزل، مصراع دوم آن است. اتاقه، اتاقه:
جایی که از پرهای بعضی مرغان سازند. جای «کیرم
شب‌افروز» آن هم به عنوان «ماه» زیننده فضای غزل
نیست.

○ تنها غزل در حرف (ع) از دیوان مشتاق است و هیچ مضمون تازه‌ای در آن دیده نمی‌شود. ظاهراً شاعر از سرِ ناچاری و به‌عنوان این که در حرف (ع) هم غزلی سروده باشد گفته شده و به همین سبب، هیچ شور و حالی در این غزل نیست.

هادی رنجی

گوهر جانست می‌ریزد به دامانم چو شمع

گرچه می‌سوزد به عمری رشته جانم چو شمع
شادمانم زان که بزم‌افروز یارانم چو شمع
پرتو روشندلی بنگر که در بزم جهان
نیست مستور از کسی پیدا و پنهانم چو شمع
ای که در باغ جهان پیوسته خندانی چو گل
یک زمان بنگر که از جور تو گریانم چو شمع
محفلی را پرتوافکن می‌توانم شد ولیک
پیش پای خویش روشن می‌نگردانم چو شمع
این که هر شب تا سحر آید به چشمم اشک نیست
گوهر جانست می‌ریزد به دامانم چو شمع
گرچه جان می‌سوزم اما به پاس آبرو
هرگز از دل برنخواهد آمد افغانم چو شمع
رنجی از کم‌طالعی دانم که چون رنجی نشد
تا شبی باشد مکان در بزم یارانم چو شمع^{۱۸}

○ مضامین و تشبیهات غزل فوق همان است که در کارِ شعرای سلف دیده‌ایم. ولی بازگویی و تکرارشان در شعر رنجی استادانه است.

علی اشتری (فرهاد)

اشک غم جای گهر بر جامه می‌دوزم چو شمع
گر شبی در مجلس جانان برافروزم چو شمع
مجلس افروزی کنم تا خویشتن سوزم چو شمع
جمع یاران را همه شب گرمی از آه من است
روشنی‌بخش شیم من تا سیه‌روزم چو شمع
تا مرا در محفل شاهانه‌اش راهی بود

اشک غم جای گهر بر جامه می‌دوزم چو شمع
شعله بر سر، بر سرپایم که تا پروانه را
در محبتِ درسِ جانسوزی بیاموزم چو شمع
لگه ننگِ عبلاقی را نیارم کرد پاک
تا به دامانم نریزم اشک جانسوزم چو شمع^{۱۹}

○ مضمون، تشبیهات و صور خیال در بیت‌های سوم و چهارم عالی است و استادانه است. ترکیب دلگه ننگِ عبلاقی هر چند معنارسان است ولی درخور غزل نیست.

احمد گلچین معانی

رشته‌ها از همه بگسیخته دارم چون شمع
بی‌تو سوزی به دل انگیخته دارم چون شمع
اشک و آهی به هم آمیخته دارم چون شمع
چه کیشی دامنم از دست که سبلی ز سرشک
تا به دامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهر نثارِ رخت از مخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع
اشک من تیره از آن است که خاکستر غم
به سر از آتش دل بیخته دارم چون شمع
نیست تا در برم آن آتش سوزان گلچین
سوزی از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

○ بیت سوم که شاه‌بیت این غزل است مضمون حافظ را فریاد می‌آورد که فرمود:

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می‌کشم به روزن چشم^{۲۰}